



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۵۳

کجا شد عهد و پیمانی که می‌کردی؟ نمی‌گویی؟*
کسی را کاو به جان و دل تو را جوید، نمی‌جویی؟

دل افکاری که روی خود به خون دیده می‌شوید
چرا از وی نمی‌داری، دو دست خود نمی‌شوئی؟

مثال تیرِ مژگانت، شدم من راست یکسانت
چرا ای چشمِ بخت من تو با من کز چو ابرویی؟

چه با لذت جفاکاری که می‌بکشی بدین زاری؟
پس آنگه عاشق کشته تو را گوید: چو خوش خویی

ز شیران جمله آهویان گریزان دیدم و پویان
دلا جویان آن شیری، خدا داند چه آهویی

دلا گر چه نزاری تو، مقیم کوی یاری تو
مرا بس شد ز جان و تن، تو را مرده گزان کویی

به پیش شاه خوش می‌دو، گهی بالا و گه در گو^(۱)
ازو ضربت، ز تو خدمت، که او چوگان و تو گویی

دلا جُستیم سرتاسر، ندیدم در تو جز دلبر
مخوان ای دل مرا کافر، اگر گویم که تو اوئی

غلام بیخودی زانم، که اندر بیخودی آنم
چو بازآیم به سوی خود، من این سویم تو آن سوئی

خمش کن، کز ملامت او پدان ماند که می‌گوید
زبان تو نمی‌دانم که من تُرکم، تو هندویی

(۱) کُز: کودال، کودی

* ۱ قرآن کریم، سوره غافر (۴۰)، آیه ۶۰

« وَقَالَ رَبُّكُمُ ادْعُونِي ^(۱) أَسْتَجِبْ ^(۲) لَكُمْ إِنَّ الَّذِينَ يَسْتَكْبِرُونَ ^(۳) عَنْ عِبَادَتِي سَيَدْخُلُونَ ^(۴) جَهَنَّمَ دَاخِرِينَ ^(۵) . »

« پروردگارتان گفت: بخوانید مرا تا شما را پاسخ گویم. آنهایی که از پرستش من سرکش می‌کنند زودا که در عین خواری به جهنم درآیند. »

- (۲) اُدْعُوْنِي: بخوانید مرا
 (۳) اَسْتَجِبْ: اجابت کنم
 (۴) يَسْتَكْبِرُوْنَ: استکبار می‌ورزند.
 (۵) سَبِيحًا لَّوْنًا: به زودی داخل می‌شوید.
 (۶) دَاخِرِيْنَ: جمع دَاخِر، خوار، ذلیل

*۲ قرآن کریم، سوره اعراف(۷)، آیه ۵۵

« ادْعُوا^(۷) رَبَّكُمْ تَضَرُّعًا^(۸) وَخُفْيَةً^(۹) إِنَّهُ لَا يُحِبُّ^(۱۰) الْمُعْتَدِينَ^(۱۱) »

« پروردگارتان را با تضرع و در نمان بخوانید، زیرا او متجاوزان سرکش را دوست ندارد. »

- (۷) ادْعُوا: بخوانید
 (۸) تَضَرُّعًا: زاری و خاکساری نشان دادن
 (۹) خُفْيَةً: نهانی
 (۱۰) لَا يُحِبُّ: دوست نمی‌دارد.
 (۱۱) مُعْتَدِينَ: متجاوزان

*۳ قرآن کریم، سوره اعراف(۷)، آیه ۲۰۵

« وَانْذَرُكَ^(۱۲) رَبِّكَ فِي نَفْسِكَ تَضَرُّعًا وَخُفْيَةً^(۱۳) وَذُونَ الْجَهْرِ^(۱۴) مِنَ الْقَوْلِ بِالْغُدُوِّ^(۱۵) وَالْأَصَالِ^(۱۶) وَلَا تَكُنْ مِنَ الْغَافِلِينَ »

« پروردگارت را در دل خود به تضرع و ترس، بی‌آنکه صدای خود بلند کنی، هر صبح و شام یاد کن و از غافلان مباش. »

- (۱۲) انْذَرُكَ: یاد کن.
 (۱۳) خُفْيَةً: ترس
 (۱۴) ذَهْرًا: آشکار کردن. الْجَهْرُ مِنَ الْقَوْلِ: یعنی صدا را بلند کردن. ذُونَ الْجَهْرِ مِنَ الْقَوْلِ: یعنی ادا کردن ذکر یا هر سخنی پایین تر از حد جهر.
 (۱۵) غُدُوًّا: جمع غُدُوَّة، به معنی بامدادان
 (۱۶) أَصَالًا: جمع اصیل، به معنی شامگاهان

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۲۱

دیده ما چون بسی علت^(۱۷) دروست
 رو فنا کن دیدِ خود در دیدِ دوست

دید ما را دید او نِعْمَ الْعَوَظِ^(۱۸)
 یابی اندر دید او کلِ غرض

- (۱۷) عِلَّتْ: بیماری
 (۱۸) نِعْمَ الْعَوَظِ: نکو عویضی است.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۶۲

سایه خود از سر من برمدار
 بی‌قرارم، بی‌قرارم، بی‌قرار

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۷۸

عاشقم بر رنجِ خویش و دریدِ خویش
 بهر خشنودی شاهِ فردِ خویش

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۵۷۰

عاشقم بر قهر و بر لطفش به چَد
بوالعجب، من عاشقِ این هر دو ضد

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۹

آنکه ارزد صید را، عشق است و بس
لیک او کی گنجد اندر دام کس؟

تو مگر آیی و صیدِ او شوی
دام بگذاری، به دامِ او زوی

عشق می‌گوید به گوشم پست پست
صید بودن خوشتر از صیادی است

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۶۵

لحظه‌ای ماهم کند، یک دم سیاه
خود چه باشد غیر این، کارِ اله؟

پیشِ چوگانهای حکم کُن فکان
می‌دویم اندر مکان و لامکان

قرآن کریم، سوره یس(۳۶)، آیه ۸۲

« إِنَّمَا أَمْرُهُ إِذَا أَرَادَ شَيْئًا أَنْ يَقُولَ لَهُ كُنْ فَيَكُونُ. »

« چون بخواهد چیزی را بیافریند، فرمانش این است که می‌گوید: موجود شو، پس موجود می‌شود. »

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۱۳

تو ببند آن چشم و خود تسلیم کن
خویش را بینی در آن شهر کهن

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۰۱

اول و آخر تویی ما در میان
هیچ هیچی که نیاید در بیان

« همانطور که عظمت بی نهایت الهی قابل بیان نیست و باید به آن زنده شویم، ناچیزی ما هم به عنوان من ذهنی قابل بیان نیست و ارزش بیان ندارد. باید هر چه زودتر آن را انکار کنیم و به او زنده شویم. »

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۷۷۴

او تو است، اَمَّا نه این تو آن تو است
که در آخر، واقف بیرون شو است

توی آخر سوی توی اولت
آمدهست از بهر تنبیه و صِلَت^(۱۹)

توی تو در دیگری آمد دَفین^(۲۰)
من غلام مَرِدِ خودبینی چنین

(۱۹) صِلَت: پیوند دادن و وصل کردن، به وصال رساندن
(۲۰) دَفین: مدفون، دفن شده

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۳۵

من کَسی^(۲۱) در ناکسی دریافتم
پس کَسی در ناکسی دریافتم^(۲۲)

(۲۱) کَسی: کس بودن، شخصیت داشتن
(۲۲) دریافتن: آمیختن، درآمیختن

مولوی، دیوان شمس، رباعی شماره ۱۷۲۹

ای دل تو دَمی مطیع سبحان نشدی
وز کار بَدَت هیچ پشیمان نشدی

صوفی و فقیه و زاهد و دانشمند
این جمله شدی ولی مسلمان نشدی

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۴۹

« حکایت غلام هندو کی به خداوندزاده خود پنهان هوای آورده بود چون دختر را با مهتر زاده‌ای عقد کردند، غلام خبر یافت رنجور شد و می‌گذاخت، و هیچ طبیب علت او را در نمی‌یافت و او را زهره گفتن نه.»

خواجیهی را بود هندو بندهیی
پروریده، کرده او را زندهیی

علم و آدایش تمام آموخته
در دلش شمع هنر افروخته

پروریدش از طفولیت به ناز
در کنار لطف آن اِکرام‌ساز^(۲۳)

بود هم این خواجه را خوش دختری
سیم‌اندامی، گشای^(۲۶)، خوش‌گوهری

چون مُراهق^(۲۷) گشت دختر، طالبان
بذل می‌کردند کابینِ گران

می‌رسیدش از سوی هر مهتری
بهر دختر دم به دم خوازه‌گری^(۲۸)

گفت خواجه: مال را نبُود ثبات
روز آید شب رُود اندر جهات

حُسن صورت هم ندارد اعتبار
که شود رخ زرد از یک زخم خار

سهل باشد نیز مهترزادگی
که بُود غُره به مال و بارگی^(۲۹)

ای بسا مهترچه کز شور و شر
شد ز فعل زشت خود ننگِ پدر

پُره‌نر را نیز اگر باشد نفیس
کم پُرس‌ت و عبرتی گیر از بلیس

علم بودش چون نبودش عشقِ دین
او ندید از آدم اِلَّا نقشِ طین^(۳۰)

گرچه دانی دقتِ علم ای امین
ز آن‌ت ننگشاید دو دیده غیب‌بین

او نیبند غیر دستاری و ریش
از مُعَرَّف پُرسد از بیش و کمیش

عارفا تو از مُعَرَّف فارغی
خود همی بینی، که نور بازغی^(۳۱)

کار، تقوی دارد و دین و صلاح
که از او باشد به دو عالم فلاح

کرد یک دامارِ صالح اختیار
که بُد او فخر همه خیل^(۳۲) و تَبَّار^(۳۳)

پس زنان گفتند: او را مال نیست
مهتری و حُسن و استقلال نیست

گفت: آنها تابع زُهدند و دین
بی‌زر، او گنجی ست بر روی زمین

چون به جدّ تزویج^(۳۶) دختر گشت فاش
دست پیمان^(۳۷) و نشانی^(۳۸) و قماش^(۳۹)

پس غلام خُرد کاندَر خانه بود
گشت بیمار و ضعیف و زار زود

همچو بیمارِ بقی^(۴۰) او می‌گداخت
علتِ او را طبیبی کم شناخت

عقل می‌گفتی که رنجش از دل است
داروی تن در غم دل باطل است

آن غلامک دم نزد از حالِ خویش
کز چه می‌آید بر او در سینه نیش

گفت خاتون را شبی شوهر که تو
بازپُرسش در خُلا از حالِ او

تو به جای مادری او را، بُود
که غم خود پیش تو پیدا کند

چونکه خاتون کرد در گوش این کلام
روز دیگر رفت نزدیکِ غلام

پس سرش را شانه می‌کرد آن سَتی^(۴۱)
با دو صد مهر و دلال^(۴۲) و آشتی

آنچنانکه مادرانِ مهربان
نرم کردش، تا درآمد در بیان

که مرا اومید از تو این نبود
که دهی دختر به بیگانهٔ عنود^(۴۳)

خواجه‌زادهٔ ما و ما خسته‌جگر
حیف نبود کو زود جایی دگر؟

خواست آن خاتون، ز خشمی کامدش
که زند وز بام زیر اندازدش

کو که باشد هندویِ مادرغری^(۴۴)
که طمع دارد به خواجه‌دختری؟

گفت: صبرِ اولی بود، خود را گرفت
گفت با خواجه که بشنو این شگفت

این چنین گرائی^(۴۱) خاین بود
ما گمان برده که هست او مُعتمد

- (۲۳) اِکرامِ سَاز: بخشنده، سخاوتمند
(۲۴) گُش: خوب، خوش، زیبا
(۲۵) مُراهِق: بالغ
(۲۶) خَوازمَکَر: خواستگار
(۲۷) بارگی: در اینجا مراد جاه و جلال ظاهری است.
(۲۸) طین: گل
(۲۹) بازغ: تابان، رخشان
(۳۰) خَیل: قبیله، طایفه
(۳۱) نَبار: اصل، نژاد
(۳۲) تَرویج: ازدواج، همسر گرفتن
(۳۳) دَسْتِ پیمان: مَهْر، شریها
(۳۴) نشانی: زیوری نظیر حلقه و انگشتری که داماد به هنگام عروسی به عروس میدهد.
(۳۵) قُماش: پارچه، لباس، متاع
(۳۶) یق: ناتوانی شدید که بر اثر افسردگی و اندوه پدید می‌آید.
(۳۷) سَتی: بانو
(۳۸) دَلال: ناز و کرشمه
(۳۹) عَنود: ستیزه گر، لجوج
(۴۰) غر: فاحشه، زن بدکار
(۴۱) گُرائی: غلامک، بنده کوچک

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۴

« صبر فرمودنِ خواجه مادر دختر را که غلام را زجر مکن، من او را بی‌زجر ازین طمع بازآورم کی نه
سیخ سوزد نه کباب خام ماند.»

گفت خواجه: صبر کن با او بگو
که ازو بپریم و پدیه‌مش به تو

تا مگر این از دلش بیرون کنم
تو تماشا کن که دفعش چون کنم

تو دلش خوش کن، بگو: میدان درست
که حقیقت دختر ما جفتِ توست

ما ندانستیم ای خوش مشتری
چونکه دانستیم، تو اولی تری

آتش ما هم در این کانون ما
لیلی آن ما و تو مجنون ما

تا خیال و فکرِ خوش بر وی زند
فکرِ شیرین مرد را فریه کند

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۶

قُوتِ جِبْرِیل از مَطْبَخِ نبود
بود از دیدارِ خَلَقِ وجود

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۰

جانور فَرِبِه شود، لیک از علف
آدمی فَرِبِه ز عَزَّت و شرف

آدمی فَرِبِه شود، از راه گوش
جانور فَرِبِه شود از حلق و نوش

گفت آن خاتون: از این ننگ مَهین^(۴۲)
خود دهانم کی بجنبند اندر این؟

این چنین ژاژی چه خایم^(۴۳) بهر او؟
گو بمیر آن خاین ابلیس خُو

گفت خواجه: نی، مترس و دم دَهش^(۴۴)
تا زود عِلَّت ازو زین لطفِ خُوش

دفع او را دلبرا بر من نویس
هِل^(۴۵) که صَحَّت یابد آن باریکریس^(۴۶)

چون بگفت آن خسته را خاتون چنین
می‌نگنجید از تَبَخُّر^(۴۷) بر زمین

زَفَت^(۴۸) گشت و فَرِبِه و سرخ و شِگفت
چون گُلِ سرخ و هزاران شکر گفت

گه گهی می‌گفت: ای خاتون من
که مبادا باشد این دستان و فن

خواجه جمعیت بکرد و دعوتی
که: همی‌سازم فَرَج را وصلتی

تا جماعت عِشوه می‌دادند^(۴۹) و گال^(۵۰)
کای فَرَج بادت مبارک اتّصال

تا یقین‌تر شد فَرَج را آن سُنْخُن
عِلَّت از وی رفت، کُلُّ از بیخ و بُن

بعد از آن اندر شبِ گردک^(۵۱) به فن
اُمُرَدی^(۵۲) را بست حَنَّا همچو زن

پرنگارش کرد ساعد چون عروس
پس نمودش ماکیان، دادش خروس

مقنعه و حُلَّةٔ (۵۳) عروسانِ نکو
کنگِ اَمْرَد (۵۴) را بپوشانید او

شمع را هنگام خلوت زود کُشت
ماند هندو با چنان کنگِ درشت

هندوک فریاد می‌کرد و فغان
از برون نشنید گس از دفن‌زان

ضربِ دف و کف و نعرهٔ مرد و زن
کرد پنهان نعرهٔ آن نعره‌زن

تا به روز آن هندوک را می‌فشارد
چون بود در پیشِ سگ انبانِ آرد؟

زود آوردند طاس و بوغِ زفت (۵۵)
رسمِ دامادان، فرجِ حمام رفت

رفت در حمام او رنجورجان
کون دریده همچو دلقِ تونیان (۵۶)

آمد از حمام در گردک فسوس
پیش او بنشست دختر چون عروس

مادرش آنجا نشسته پاسبان
که نباید کو کند روز امتحان

ساعتی در وی نظر کرد از عناد (۵۷)
آنکهان با هر دو دستش ده پِداد (۵۸)

گفت: گس را خود مبادا اتّصال
با چو تو ناخوش عروسِ بدفعال

روز رویت رویِ خاتونانِ تر
... زشتت، شبِ بتر از ... خر

همچنان جملهٔ نعیم این جهان
بس خوش است از دور پیش از امتحان

می‌نماید در نظر از دور آب
چون روی نزدیک، باشد آن سراب

گنده پیرست او و از بس چاپلوس
خویش را جلوه کند چون نو عروس

هین مشو مغرورِ آن گُلگُونه‌اش
نوش نیش‌آلوده او را مَچَش

صبر کن کالصبِرُ مِفْتَاحُ الْفَرَجِ (۵۹)
تا نیفتی چوَن فَرَجِ در صد حَرَجِ (۶۰)

آشکارا دانه، پنهان دام او
خوش نماید ز اولتِ انعام او

- (۴۲) مَهِين: خوار، بی ارزش
(۴۳) زَاژْ خَايِيدِن: سخنان بیهوده گفتن
(۴۴) دَمِ دَاَدِن: فریفتن، فریب دادن
(۴۵) هِلِيدِن: ترک کردن، فرو گذاشتن
(۴۶) بَارِيكْرِيْسِن: لاغر، ظریف
(۴۷) تَبَخُّرُ: به خود بالیدن، سرمستی
(۴۸) زَقَت: درشت، فربه
(۴۹) عِشْوَه دَاَدِن: فریب دادن
(۵۰) كَال دَاَدِن: بازی دادن، فریب دادن
(۵۱) شَبِ گَرِيك: حجله عروسی
(۵۲) اَمُرْد: جوانی که هنوز صورتش مو درنیاورده باشد، بچریش
(۵۳) حُلَه: جامه، لباس نو
(۵۴) كِنك اَمُرْد: در اصل اَمُرْد كِنك بوده است، به معنی نامرد ستمگر و عظیم الجثه.
(۵۵) بُوغ زَقَت: بچه بزرگ، فوطه و لنگ حَمَام
(۵۶) تَوْن: آتشدان حَمَام
(۵۷) عِنَاد: بغض و ستیزه، لجاج
(۵۸) دَه دَاَدِن: ده انگشت گشاده به سوی کسی فرود آوردن به معنی خاک بر سرت باد.
(۵۹) كَالصَّبْرِ مِفْتَاحُ الْفَرَجِ: صبر کلید نجات است.
(۶۰) حَرَج: تنگی و فشار

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۲۲

« در بیان آنکه این غرور تنها آن هندو را نبود، بلکه هر آدمی ای به چنین غرور مبتلاست در هر مرحله‌ای، إِلَّا مَنْ عَصَمَهُ اللَّهُ. »

چون بپیوستی بدان ای زینهار
چند نالی در ندامت زارِ زار

نام، میری و وزیرِی و شهی
در نهانش مرگ و درد و جان‌دهی

بنده باش و بر زمین رو چون سَمَنَد
چون چَنازه نه، که بر گردن بَرَنَد

قرآن کریم، سوره فرقان(۲۵)، آیه ۶۳

« وَعِبَادُ الرَّحْمَنِ الَّذِينَ يَمْشُونَ عَلَى الْأَرْضِ هَوْنًا... »

« بندگان خدای رحمان کسانی هستند که در روی زمین به فروتنی راه می‌روند... »

جمله را حَمَالِ خود خواهد کَفُور (۶۱)
چون سوارِ مُرده آرندش به گور

بر جنازه هر که را بینی به خواب
فارس^(۶۱) منصب شود، عالی رکاب

زآنکه آن تابوت بر خلق است بار
بار بر خلقان فکندند این کبار^(۶۲)

بار خود بر گس مینه، بر خویش نه
سروری را کم طلب، درویش به

مرگب اعناق^(۶۳) مردم را مپا^(۶۴)
تا نیاید نفرست اندر دو پا

مرگبی را کآخرش تو ده دهی
که به شهری مانی و ویران دهی

ده دهش اکنون که چون شهرت نمود
تا نباید رخت در ویران گشود

ده دهش اکنون که صد بستانت هست
تا نگردي عاجز و ویران پرست

گفت پیغمبر که جنت از اله
گر همی خواهی، ز گس چیزی خواه

چون خواهی، من کفیل مر تو را
جنت المأوی^(۶۵) و دیدار خدا

حدیث

« وَ مَنْ يَتَوَكَّلْ عَلَى اللَّهِ فَهُوَ حَسْبُهُ. »

«و هر که بر خدا توکل کند، خدا او را کافی است.»

آن صحابی زین کفالت شد عیار
تا یکی روزی که گشته بد سوار

تازیانہ از کفش افتاد راست
خود فرو آمد ز گس آن را نخواست

آنکه از دادش نیاید هیچ بد
داند و بی‌خواهشی خود می‌دهد

ور به امر حق بخواهی، آن رواست
آنچنان خواهش، طریق انبیاست

بَدِ نَمَانْدُ چَوْنِ اِشَارَهٗ كَرْدِ دُوسْتِ
كُفْرِ اِيْمَانِ شُدْ، چَو كُفْرِ اَز بَهِرِ اَوْسْتِ

هَر بَدِي كِه اَمْرِ اَوْ پِيْشِ اَوْرْدِ
اَنْ ز نِيكُوهايِ عَالَمِ بَكْدَرْدِ

ز اَنْ صَدْفِ كَر خَسْتَهٗ كَرْدَدِ نِيْزِ پُوسْتِ
دَهٗ مَدَهٗ كِه صَد هِزَارَانِ دُرِّ دَرِ اَوْسْتِ

اِيْنِ سَخْنِ پايانِ نَدَارْدِ، بَارِ كَرْدِ
سُوِيِ شَاهِ وَ هَمْمَزاجِ بَارِ، كَرْدِ

بَارِ رُو دَرِ كَانِ چَو زَرِّ دَهْدَهِي (٦٧)
تَا رَهْدِ دَسْتَانِ تُو اَز دَهْدَهِي

صُورْتِي رَا چَوْنِ بَدَلِ رَهٗ مِي دَهْنْدِ
اَز نَدَامْتِ اَخْرِشِ دَهٗ مِي دَهْنْدِ

تُوْبَهٗ مِي اَرْنَدِ هَم پِرُوَانَهٗ وَاوَرِ
بَارِ نَسِيَانِ مِي كَشْدَشَانِ سُوِيِ كَارِ

هَمچُو پِرُوَانَهٗ ز دُورِ اَنْ نَارِ رَا
نُورِ دِيْدِ وَ بَسْتِ اَنْ سُو بَارِ رَا

چَوْنِ بِيَاْمَدِ، سُوخْتِ پَرَّشِ رَا كَرِيخْتِ
بَارِ چَوْنِ طِفْلَانِ فِتَادِ وَ مِلْحِ رِيخْتِ (٦٨)

بَارِ دِيْكَرِ بَرِ كُْمَانِ طَمْعِ سُوْدِ
خُوِيْشِ زَدِ بَرِ اَتَشِ اَنْ شَمْعِ، زُوْدِ

بَارِ دِيْكَرِ سُوخْتِ هَم وَاپَسِ بَجَسْتِ
بَارِ كَرْدِشِ حَرِصِ دَلِ نَاسِيِ وَ مَسْتِ

اَنْ زَمَانِ كَزِ سُوخْتِنِ وَا مِي جَهْدِ
هَمچُو هَنْدُو شَمْعِ رَا دَهٗ مِي دَهْدِ

كَايِ رُخْتِ تَابَانِ چَوْنِ مَاهِ شَبَقْرُوْزِ
وَ اِيِ بَهٗ صَحْبِتِ كَاذِبِ وَ مَغْرُورِ سُوْزِ

بَارِ اَز يَادَشِ رُوْدِ تُوْبَهٗ وَ اَنْبِيْنِ (٦٩)
كَأُوْهَنْ الرِّحْمٰنُ كَيْدَ الْكَافِرِيْنَ

دوباره توبه و ناله را فراموش کند، زیرا که خداوند مهربان نیرنگ دروغگویان را سست کند.

قرآن کریم، سوره انعام(۶)، آیه ۲۸

« بَلْ بَدَأَ لَهُمْ مَا كَانُوا يُخْفُونَ مِنْ قَبْلُ وَلَوْ رُدُّوا لَعَادُوا لِمَا نُهُوا عَنْهُ وَإِنَّهُمْ لَكَاذِبُونَ.»

« نه، آنچه را که از این پیش پوشیده می‌داشتند اکنون برایشان آشکار شده، اگر آنها را به دنیا بازگردانند، باز هم به همان کارها که منعشان کرده بودند باز می‌گردند. اینان دروغگویانند.»

قرآن کریم، سوره انفال(۸)، آیه ۱۸

«... وَأَنَّ اللَّهَ مُهِينٌ كَيْدِ الْكَافِرِينَ.»

«... و خدا سست‌کننده حيله کافران است.»

(۶۱) کفور: بسیار ناسپاس

(۶۲) فارس: سوار بر اسب، در اینجا یعنی کسی که به مسند و مقامی رسد.

(۶۳) کبار: جمع کبیر، بزرگان، اعیان و اشراف

(۶۴) اَعْنَقُ: جمع عُنُق، گردن ها

(۶۵) مِهَا: ناپیست، پای مفسار، از مصدر پاییدن

(۶۶) جَبْتُ الْمَأْوَى: یکی از بهشت های هشتگانه

(۶۷) زَرْ دَهْدَهِي: طلای خالص، زر ناب

(۶۸) مِلْحٌ رِيْحَتِن: نمک ریختن، ملاح

(۶۹) اَتَيْن: ناله و مویه

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۵۳

« در عموم تاویل این آیت که کُلَّمَا أَوْقَدُوا نَارًا لِلْحَرْبِ.»

كُلَّمَا (۷۰) هُمْ أَوْقَدُوا (۷۱) نَارًا لَوَغِي (۷۲)

أَطْفَأَ (۷۳) اللَّهُ نَارَهُمْ حَتَّىٰ انطفا (۷۴)

عزم کرده که دلا آنجا مایست
گشته ناسی(۷۵) زآنکه اهل عزم نیست

هرگاه که آنان شعله جنگ برافروختند، خداوند آتش آنان را خاموش ساخت تا آنکه بکلی خاموش شد.

قرآن کریم، سوره مائده(۵)، آیه ۶۴

«... كُلَّمَا أَوْقَدُوا نَارًا لِلْحَرْبِ أَطْفَأَهَا اللَّهُ وَيَسْعَوْنَ فِي الْأَرْضِ فَسَادًا وَاللَّهُ لَا يُحِبُّ الْمُفْسِدِينَ.»

«... هرگاه که آتش جنگ را افروختند خدا خاموشش ساخت. و آنان در روی زمین به فساد می‌کوشند، و خدا مفسدان را دوست ندارد.»

چون نبودش تخم صدقی کاشته
حق برو نسیان آن بگماشته

گرچه بر آتش‌زنه (۷۶) دل می‌زند
آن سیتارش را کف حق می‌کشد

(۷۰) کَلَّمَا: هرگاه که، هر وقت که
(۷۱) أَوْقَدُوا: برافروختند
(۷۲) وَغَى: جنگ، داد و قال
(۷۳) أَطْفَأَ: خاموش کرد.
(۷۴) اِنطَفَأَ: خاموش شد.
(۷۵) نَاسِي: فراموشکار
(۷۶) آتَشْرِزَه: سنگ، چخماق

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۵۷

« قصه‌ای هم در تفریر این.»

شَرْفَه‌یِی (۷۷) بشنید در شب مُعتمد
برگرفت آتَشْرِزَه کاتش زند

دزد آمد آن زمان پیشش نشست
چون گرفت آن سوخته (۷۸) می‌کرد پست

می‌نهاد آنجا سر انگشت را
تا شود استاره آتش فنا

خواجه می‌پنداشت کز خود می‌مُرد
این نمی‌دید او که دزدی می‌کشد

خواجه گفت: این سوخته نمناک بود
می‌مُرد استاره از تَریش زود

بس که ظلمت بود و تاریکی ز پیش
می‌دید آتش‌کُشی را پیش خویش

این چنین آتش‌کُشی اندر دلش
دیده کافر نبیند از عَمَش (۷۹)

چون نمی‌داند دل داننده‌ای
هست با گردنده گرداننده‌ای؟

چون نمی‌گویی که روز و شب به خُود
بی‌خداوندی کی آید؟ کی رود؟

گِرِدِ معقولات می‌گردی ببین
این چنین بی‌عقلی خود ای مَهین

خانه با بِنّا بود معقولتر
یا که بی‌بِنّا؟ بگو ای کم‌هنر

خطّ، با کاتب بود معقولتر
یا که بی‌کاتب؟ بپندیش ای پسر

جیم گوش و عین چشم و میم فم
چون بود بی‌کاتبی؟ ای مُتّم

شمع روشن بی ز گیراننده‌ای^(۸۰)
یا بگیراننده داننده‌ای؟

صنعتِ خوب از کفِ شلّ ضریر^(۸۱)
باشد اولی یا به گیرایی بصیر؟

پس چو دانستی که قهرت می‌کند
بر سرت دیوسِ محنت^(۸۲) می‌زند

پس بکن دفعش، چو نمرودی به جنگ
سوی او کش در هوا تیری خدنگ^(۸۳)

همچو اسپاهِ مُعل بر آسمان
تیر می‌انداز دفعِ نزعِ جان^(۸۴)

یا گریز از وی اگر توانی برو
چون روی؟ چون در کفِ اویی گرو

در عدم بودی، نرستی از کفش
از کفِ او چون رهی ای دستخوش^(۸۵)؟

آرزو جستن، بود بگریختن
پیش عدلش خونِ تقوی ریختن

این جهان دامست و دانه‌ش آرزو
در گریز از دام‌ها، روی آر، زو

چون چنین رفتی، پدید صد گشاد
چون شدی در ضد آن دیدی فساد

پس پیمبر گفت اسْتَفْتُوا الْقُلُوبَ
گر چه مُفتی تان برون گوید خُطُوب^(۸۶)

حدیث

« اسْتَفْتِ قَلْبَكَ وَ اِنْ اَفْتَاكَ الْمُفْتُونَ. »

« از قلب خود فتوی بگیر، گرچه فتوی دهندگان به تو فتوی دهند. »

آرزو بگذار تا رحم آیدش
آزمودی که چنین می‌بایدش

چون نتانی جَست، پس خدمت کُنش
تا زوی از حبسِ او در گُلشنش

دَم به دَم چون تو مراقب می‌شوی
داد می‌بینی و داور ای غوی^(۸۷)

ور ببندی چشم خود را ز اِحْتجاب^(۸۸)
کارِ خود را کی گذارد آفتاب؟

(۷۷) شَرْفَه: صدای پا

(۷۸) سوخته: فتیله ای که قابلیت اشتعال زیادی دارد. آتشزا

(۷۹) عَمَش: ضعف بینایی با ریزش اشک چشم.

(۸۰) گیراننده: شعله ور سازنده

(۸۱) ضَیْریر: نابینا، کور

(۸۲) نُبوسِ مِخنت: بلایی که مانند گرز کوبنده است.

(۸۳) تیرِ خَدنگ: تیری که از چوب درخت خدنگ می‌سازند.

(۸۴) نَزَعِ جان: کندن جان، جان کندن

(۸۵) دستخوش: آنکه مورد تمسخر قرار گیرد.

(۸۶) حَطُوب: جمع حَطَب، به معنی خطابه خواندن

(۸۷) غَوی: گمراه

(۸۸) اِحْتجاب: پوشیدگی، حجاب

مجموع لغات:

(۱) کُو: گودال، گودی

(۲) اُدْعَوی: بخوانید مرا

(۳) اَسْتَجِب: اجابت کنم

(۴) یَسْتَكْبِرُونَ: استکبار می‌ورزند.

(۵) سَبَّخُلُون: به زودی داخل می‌شوند.

(۶) داخِرین: جمع داخِر، خوار، ذلیل

(۷) ادْعُوا: بخوانید

(۸) تَمَضَّرع: زاری و خاکساری نشان دادن

(۹) حَفِیة: نهانی

(۱۰) لاُجِب: دوست نمی‌دارد.

(۱۱) مُعْتَدین: متجاوزان

(۱۲) اُنْکَر: یاد کن.

(۱۳) حَفِیة: ترس

(۱۴) جَهْر: آشکارا کردن. اَلْجَهْر مِنَ الْقَوْل: یعنی صدا را بلند کردن. نُونُ الْجَهْر مِنَ الْقَوْل: یعنی ادا کردن ذکر یا هر سخنی پایین تر از حد جهر.

(۱۵) غَدُو: جمع غَدوة، به معنی بامدادان

(۱۶) اَصَال: جمع اصیل، به معنی شامگاهان

(۱۷) عِلت: بیماری

(۱۸) نِعْمَ الْوَعُص: نکو عوضی است.

(۱۹) صِلت: پیوند دادن و وصل کردن، به وصال رساندن

(۲۰) دَفین: مدفون، دفن شده

(۲۱) کَسی: کس بودن، شخصیت داشتن

(۲۲) دریاقتن: آمیختن، درآمیختن

(۲۳) اِکْرَاهِسان: بخشنده، سخاوتمند

(۲۴) گُش: خوب، خوش، زیبا

(۲۵) مُراهِق: بالغ

(۲۶) خوازمگر: خواستگار

(۲۷) بارگی: در اینجا مراد جاه و جلال ظاهری است.

(۲۸) طین: گل

(۲۹) بازع: تابان، رخشان

(۳۰) حَبیل: قبیله، طایفه

(۳۱) ثَبار: اصل، نژاد

(۳۲) تزویج: ازدواج، همسر گرفتن

(۳۳) دَسْتِ پیمان: مَهْریه، شیریهها

(۳۴) نشانی: زیوری نظیر حلقه و انگشتری که داماد به هنگام عروسی به عروس میدهد.

(۳۵) قُمَاش: پارچه، لباس، متاع

(۳۶) یق: ناتوانی شدید که بر اثر افسردگی و اندوه پدید می‌آید.

- (۳۷) سَتَى: بانو
- (۳۸) دَلال: ناز و کرشمه
- (۳۹) عَنود: ستیزه گر، لجوج
- (۴۰) غَر: فاحشه، زن بدکار
- (۴۱) كُرْأَنك: غلامک، بنده كوچك
- (۴۲) مَهين: خوار، بی ارزش
- (۴۳) رَاژ خابیدن: سخنان بیهوده گفتن
- (۴۴) دَم دادن: فریفتن، فریب دادن
- (۴۵) هَلیدن: ترک کردن، فرو گذاشتن
- (۴۶) پاریکریس: لاغر، ظریف
- (۴۷) تَبَخَّر: به خود بالیدن، سرمستی
- (۴۸) زَقَت: درشت، فربه
- (۴۹) عِشوه دادن: فریب دادن
- (۵۰) کال دادن: بازی دادن، فریب دادن
- (۵۱) شپ گزیدک: حمله عروسی
- (۵۲) اَمْرَد: جوانی که هنوز صورتش مو درنیآورده باشد، بیریش
- (۵۳) حَلَه: جامه، لباس نو
- (۵۴) کنگ اَمْرَد: در اصل اَمْرَد کنگ بوده است، به معنی نامرد ستمگر و عظیم الجثه.
- (۵۵) بوع زَقَت: بچه بزرگ، فویطه و لنگ حَمَام
- (۵۶) تون: آتشدان حَمَام
- (۵۷) عِناد: بغض و ستیزه، لجاج
- (۵۸) دَه دادن: ده انگشت گشاده به سوی کسی فرود آوردن به معنی خاک بر سرت باد.
- (۵۹) کالصبِر و فتاح الفَرَج: صبر کلید نجات است.
- (۶۰) حَرَج: تنگی و فشار
- (۶۱) گفور: بسیار ناسپاس
- (۶۲) فارس: سوار بر اسب، در اینجا یعنی کسی که به مسند و مقامی رسد.
- (۶۳) کبار: جمع کبیر، بزرگان، اعیان و اشراف
- (۶۴) اعناق: جمع عُنُق، گردن ها
- (۶۵) میا: ناپست، پای مفسار، از مصدر پاییدن
- (۶۶) جِنْدُ اَلْأَوَى: یکی از بهشت های هشتگانه
- (۶۷) زَر دَههیی: طلای خالص، زر ناب
- (۶۸) مِلح ریختن: نمک ریختن، ملاحظ
- (۶۹) اَنین: ناله و مویه
- (۷۰) کَلما: هرگاه که، هر وقت که
- (۷۱) اَوَقَدُوا: برافروختند
- (۷۲) وَغی: جنگ، داد و قال
- (۷۳) اَطْفَأ: خاموش کرد.
- (۷۴) اِنطَفَأ: خاموش شد.
- (۷۵) ناسی: فراموشکار
- (۷۶) آتشرزته: سنگ چخماق
- (۷۷) شرفه: صدای پا
- (۷۸) سوخته: فتیله ای که قابلیت اشتعال زیادی دارد. آتشرآ
- (۷۹) عَمَش: ضعف بینایی با ریزش اشک چشم.
- (۸۰) کیراننده: شعله ور سازنده
- (۸۱) ضَریر: نابینا، کور
- (۸۲) دَبوس مِخت: بلایی که مانند گرز کوبنده است.
- (۸۳) تیر خَدَنگ: تیری که از چوب درخت خدنگ می سازند.
- (۸۴) نَزَع جان: کندن جان، جان کندن
- (۸۵) دستخوش: آنکه مورد تمسخر قرار گیرد.
- (۸۶) حَطوب: جمع حَطَب، به معنی خطابه خواندن
- (۸۷) غوی: گمراه
- (۸۸) اِحْتجاب: پوشیدگی، حجاب